



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

به گوشِ دل پنهانی بگفتِ رحمتِ کُل
که: هر چه خواهی می‌کن ولی ز ما مَسْکُل^(۱)

تو آنِ ما و من آنِ تو همچو دیده و روز
چرا زوی ز بر من به هر غلیظ^(۲) و عُتُل^(۳)

بگفت دل که: سُنْکُستَن^(۴) ز تو چگونه بُود؟
چگونه بی ز دُهلِزن^(۵) کند غَریو^(۶) دُهل؟

همه جهان دُهلُند و تویی دُهلِزن و بس
کجا روند ز تو، چونکه بسته است سُبُل^(۷)؟

جواب داد که: خود را دُهل شناس و مباش
گهی دُهلِزن و گاهی دُهل که آرد نُل^(۸)

نجنبد این تنِ بیچاره تا نجنبد جان
که تا فرَس^(۹) بنجنبد بر او نجنبد جُل^(۱۰)

دلِ تو شیرِ خدایست و نَفْسِ تو فرَس است
چنانکه مرکبِ شیرِ خدای شد دُلْدُل^(۱۱)

چو درخورِ تک^(۱۲) دُلْدُل نبود عرصهٔ عقل
ز تنگنایِ خرد تاختِ سویِ عرصهٔ قُل^(۱۳)

تورا و عقلِ تو را عشق و خارخار^(۱۴) چراست؟
که وقت شد که بروید ز خارِ تو آن گُل

از این غم ارچه تُرُشِروست، مرده‌ها بشنو
که گر شبی، سحر آمد وگر خماری، مُل^(۱۵)

ز آه آه تو جوشید بحرِ فضلِ اله
مسافرِ اَمَل^(۱۶) تو رسید تا اَمَل^(۱۷)

دمی رسید که هر شوق از او رسد به مَشوق^(۱۸)
شَهِی رسید کز او طوق^(۱۹) زر شود هر غُل^(۲۰)

فِطَامٌ (۲۱) داد از این جیفه (۲۲) دایه تبدیل
در آفتاب فکندهست ظل (۲۳) حق غُلْغُل

از این همه بگذر، بی‌گه آمده‌ست حبیب
شبم یقین شب قدر است، قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ (۲۴)

چو وحی سر کند از غیب، گوش آن سر باش
از آنکه اُذُنٌ مِنَ الرَّأْسِ (۲۵) گفت صدر رُسل

تو بلبل چمنی، لیک می‌توانی شد
به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل

خدای را بنگر در سیاستِ عالم
عقول را بنگر در صناعتِ اَنْمُلْ (۲۶)

چو مست باشد عاشق، طمع مکن خَمْشِی
چو نان رسد به گرسنه، مگو که لا تَأْكُلْ (۲۷)

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر
که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پُل

(۱) مَسْکَلٌ: مگسل، جدا نشو

(۲) غَلِیظٌ: درشت‌خو، سنگدل

(۳) غُتْلٌ: درشت‌گویی، سخت‌آواز

(۴) سُكْسَاتِنٌ: گسستن، جدا شدن

(۵) دُهْلٌ: طبل

(۶) غَرِیوٌ: فریاد، بانگ بلند

(۷) سُبُلٌ: جمع سبیل، راه‌ها

(۸) ذُلٌ: پست و زیون شدن، خواری

(۹) فَرَسٌ: اسب

(۱۰) جُلٌ: پوشاک چهارپایان، پالان

(۱۱) دُلْدُلٌ: استر حضرت رسول(ص) که به حضرت علی(ع) بخشید. نماد بُراق

(۱۲) تَكَّةٌ: دو، دویدن

(۱۳) عَرِصَةٌ قُلٌ: عرصه قرآن

(۱۴) خَارِخَارٌ: مجازاً دلواپسی، اضطراب، وسوسه

(۱۵) مَلٌ: شراب، می

(۱۶) اَمَلٌ: آرزو، امید

(۱۷) اَمَلٌ: شهری در شمال ایران نزدیک دریا

(۱۸) مَشْوُوقٌ: مورد اشتیاق، معشوق

(۱۹) طَوْقٌ: گردن‌بند

(۲۰) غُلٌ: بند و زنجیر آهنین

(۲۱) فِطَامٌ: باز شدن از شیر دنیا، باز شدن بچه از شیر مادر

(۲۲) جیفه: لاشهٔ بو گرفته، مردار

(۲۳) ظِلٌّ: سایه، مجازاً پناه، عنایت

(۲۴) قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ: به شب من بگو که دراز باش.

(۲۵) اُذُنٌ مِنَ الرَّأْسِ: گوش در شمار سر است. حدیث.

(۲۶) اَنْمُلٌ: اَنْمَلُهُ، سرانگشت. صناعتِ اَنْمُلٌ یعنی کارهای دستی.

(۲۷) لا تَأْكُلْ: مخور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

به گوشِ دل پنهانی بگفتِ رحمتِ کُل
که: هر چه خواهی می‌کن ولی ز ما مَسِکُل

تو آنِ ما و من آنِ تو همچو دیده و روز
چرا رَوی ز برِ من به هر غلیظ و عُتُل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۵

گوشِ حسّ تو به حرفِ ار درخور است
دان که گوشِ غیبگیر^(۲۸) تو گر است

(۲۸) غیبگیر: کیرنده پیام‌های غیبی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶

گوش را بندد طَمَع از اِسْتِمَاع^(۲۹)
چشم را بندد غَرَض^(۳۰) از اِطْلَاع

(۲۹) اِسْتِمَاع: شنیدن

(۳۰) غَرَض: قصد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۶

گوش بی‌گوشی درین دم برگشا
بهر رازِ یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

«يُنَبِّئُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ
وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«خدا مؤمنان را به سبب اعتقادِ استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد.
و ظالمان را گمراه می‌سازد و هر چه خواهد همان می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵

چون چنین وسواس دیدی، زود زود
با خدا گرد و، درآ اندر سجود

سجده‌گه را تر کُن از اشک روان
کای خدا تو وارِهائِم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجدِ دین تو، پُر خَرُوب^(۳۱) شد

(۳۱) خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنای بی برود آن را ویران می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۶

پنبه اندر گوش^(۳۲) حسّ دون^(۳۳) کنید
بند حسّ از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سیر، گوش سر است
تا نگرید این کر، آن باطن، کر است

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت^(۳۴) شوید
تا خَطابِ اِرْجعی را بشنوید

اگر می خواهید خطاب (به سوی من برگردید) حق تعالی را بشنوید
باید از قید و بند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید.

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ»

«ای جان آرام‌گرفته و اطمینان‌یافته!»

«اِرْجعی اِلَی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَّرْضِیَةً»

«به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

(۳۲) پنبه اندر گوش کردن: کنایه از بستن گوش و ترک شنیدن

(۳۳) دون: پست و فرومایه

(۳۴) فکرت: فکر، اندیشه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

چو پا واپس کشد یک روز از دوست
خطر باشد که عمری دست خاید^(۳۵)

(۳۵) دست خایدن: دست گزیدن؛ به دندان گرفتن دست به علامت حسرت و پشیمانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹

من به گوشِ تو سخن‌های نهان خواهم گفت
سَر بجنبان که بلی، جز که به سَر هیچ مگو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او
که نیست گفتِ زبان بی‌خلاف و آزاری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳

گوش داری تو، به گوشِ خود شنو
گوشِ گولان^(۳۶) را چرا باشی گرو؟

(۳۶) گول: احمق، نادان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

چیزِ دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، رُوحُ الْفُؤدُسِ گوید بی‌مَنَش

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن
نی من و، نی غیرِ من، ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیشِ خود، به پیشِ خود شوی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۳

سَمْعُ^(۳۷) شو یکبارگی تو گوش‌وار^(۳۸)
تا ز حلقهٔ لعلِ یابی گوش‌وار^(۳۹)

(۳۷) سَمْعُ: قوهٔ شنوایی
(۳۸) گوش‌وار: مانند گوش
(۳۹) گوش‌وار: گوشواره

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغِ خود برافروز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

مگر تو لوحِ محفوظی (۴۰) که درسِ غیب از او گیرند؟
و یا گنجینهٔ رحمت، کز او پوشند خلعت‌ها

(۴۰) لوح محفوظ: علم بی‌کرانهٔ پروردگار، اشاره به آیه ۲۲، سورهٔ بروج (۸۵)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۰

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴

چون خیالی در دلت آمد، نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو است

جز خیالی عارضی باطلی
کو بُود چون صبحِ کاذب (۴۱)، اقلی (۴۲)

من چو صبحِ صادقم (۴۳)، از نورِ رب
که نگردد گردِ روزم، هیچ شب

(۴۱) صبحِ کاذب: بامدادِ دروغین، صبحی است که قبل از صبحِ صادق چند لحظه
ظاهر و سپس ناپدید می‌شود و دوباره تاریکی همه‌جا را می‌پوشاند.
(۴۲) اقل: اقل‌کننده، زایل‌شونده، ناپدیدشونده
(۴۳) صبحِ صادق: بامدادِ راستین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن (۴۴)

بسط دیدی، بسطِ خود را آبِ ده
چون برآید میوه، با اصحابِ ده

(۴۴) بُن: ریشه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترده بهر ما بساط^(۴۵)
که بگویند از طریق انبساط

(۴۵) بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چونکه قبضی^(۴۶) آیدت ای راهرو
آن صلاحِ توست، آتشِ دل^(۴۷) مشو

(۴۶) قبض: گرفتگی، دلنگی و رنج
(۴۷) آتشِ دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز^(۴۸) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو ای خوش‌سرشت

حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

که مرادات همه اشکسته‌پاست^(۴۹)
پس کسی باشد که کام او رواست؟

(۴۸) قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
(۴۹) اشکسته‌پا: ناقص

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۶

شهوتِ کاذبِ شتابد در طعام
خوفِ فوت^(۵۰) ذوق، هست آن خود سقام^(۵۱)

اِشْتَهَا صَادِقٌ بُوْد، تَأْخِيْرٌ بِهٖ
تَا كُوْاْرِيْدَهٗ شُوْد اَنْ بِيْ-كِرِهٖ

(۵۰) قَايِت: از میان رفته، فوت شده
(۵۱) سَقَام: بیماری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

بگفت دل که: سُنْکُسْتَن ز تو چگونِه بُوْد؟
چگونِه بی ز دُهْلَزَن کند غَرِيو دُهْل؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳

ای تو در بیگار^(۵۲)، خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی^(۵۳)
که منم این، والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خَلْق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق

این تو کی باشی؟ که تو آن اُوْحْدی^(۵۴)
که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض، باشد که فرَع او شدهست

(۵۲) بیگار: کار بی‌مزد
(۵۳) بیستی: پایستی
(۵۴) اُوْحْد: یگانه، یکتا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

همه جهان دُهْلَنْد و تویی دُهْلَزَن و بس
کجا روند ز تو، چونکه بسته است سُبُل؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶

ای رفیقان، راهها را بست یار
 آهوی لَنگیم و او شیرِ شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
 در کفِ شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
 تا باز کَشَد به بی‌جهات

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸

هر که دور از دعوتِ رحمان بُود
 او گداچشم است، اگر سلطان بُود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امیدِ راحتی
 ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کُنْجی بی‌دَد (۵۵) و بی‌دام نیست
 جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست

(۵۵) دَد: حیوان درنده و وحشی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
 به عاقبت به من آیی که منتهاات منم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

جواب داد که: خود را دُهل شناس و مباش
 گهی دُهل‌زن و گاهی دُهل که آرد نُل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام^(۵۶)
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دمِ خوش را کنارِ بام دان

(۵۶) مُدام: شراب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳

تو ز طفلی چون سببها دیدهی
در سبب، از جهل بر چفسیدهیی^(۵۷)

با سببها از مُسبب غافل
سوی این روپوشها ز آن مایلی

چون سببها رفت، بر سر میزنی
رینا و ریناها می‌کنی

ربّ می‌گوید: برو سوی سبب
چون ز صنعم^(۵۸) یاد کردی؟ ای عجب

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه^(۵۹)

گویدش: رُدُوا لَعَادُوا^(۶۰)، کارِ توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سُست

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا
از کرم، این دمِ چو می‌خوانی مرا

(۵۷) چفسیدهیی: چسبیده‌ای

(۵۸) صنعم: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

(۵۹) دمدمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

(۶۰) رُدُوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان
که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب^(۶۱)
تا قلاووزت^(۶۲) نجنبد، تو مَجْنَب

هر که او بی سر بجنبد، دُم بُود
جُنْبَشش چون جُنْبَش کژدم بُود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشه او خَسْتَن^(۶۳) اجسام پاک

سَر بکوب آن را که سِرَش این بُود
خُلُق و خویِ مستمرش این بُود

(۶۱) طاق و طُرنَب: شکوه و جلال ظاهری
(۶۲) قلاووز: پیشاهنگ، راهنما
(۶۳) خَسْتَن: آزریدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۷

زان بگرداند به هر سو آن لگام^(۶۴)
تا خبر یابد ز فارس^(۶۵)، اسبِ خام

(۶۴) لگام: افسار
(۶۵) فارس: سوارکار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

چو درخورِ تک دُلْدُل نبود عرصه عقل
ز تنگنایِ خرد تاختِ سویِ عرصه قُل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹

عقلِ کل را گفت: ما زاعِ البَصَر
عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر

عقلِ مازاغ است نورِ خاصگان
عقلِ زاغ استاید گورِ مردگان

جان که او دنباله زانغان پَرَد
زاغ، او را سوی گورستان بَرَد

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۶

چونکه مُستغنی^(۶۶) شد او، طاغی شود
خر چو بار انداخت اِسکیزه زند^(۶۷)

(۶۶) مُستغنی: ثروتمند، توانگر
(۶۷) اِسکیزه زند: جفتک انداختن، لگد براندن چهارپایان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

تو را و عقلِ تو را عشق و خارخار چراست؟
که وقت شد که بروید ز خارِ تو آن گُل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۳۹

اهلِ جَنّت پیش چشمم ز اختیار
در کشیده یکدگر را در کنار

دستِ همدیگر زیارت می‌کنند
وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگِ واه واه
از حَسَن و نَعْرَه و اَحْسَرَتاه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنْتُ لَا تَحْتَصِمُ

عشقی تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن،
زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشقی تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰

پوزبندِ وسوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بسته است گس؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۹

هر خیالی را خیالی می‌خورد
فکرِ آن، فکرِ دگر را می‌چرد

تو نتانی کز خیالی وارهی
یا بخُسپی که از آن بیرون جَهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

ولی برتافت^(۶۸) بر چون‌ها مَشَارِقِ‌های^(۶۹) بی‌چونی^(۷۰)
بر آثارِ لطیفِ تو، غلط گشتند اَلْفَت‌ها^(۷۱)

(۶۸) تافت: تایید
(۶۹) مَشَارِق: مشرق‌ها
(۷۰) بی‌چون: بدون چگونگی
(۷۱) اَلْفَت: انس گرفتن، دوستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

ز آه آه تو جوشید بحرِ فضلِ اله
مسافرِ اَمَلِ تو رسید تا اَمَل

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ایست
رحمتِ کُلّی، قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر، بهانه‌جو بُود
تا که کی آن طفلِ او گریان شود

طفلِ حاجاتِ شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت: اَدْعُوا (۷۳) الله، بی‌زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰

«قُلْ اَدْعُوا اللّٰهَ ...»

«بگو: خدا را بخوانید ...»

هُوِی هُوِی باد و شیرافشانِ ابر
در غم مانند، یک ساعت تو صبر

(۷۲) اَدْعُوا: بخوانید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۲

تا نگرید کودکِ حلوافروش
بحرِ (۷۳) رحمت در نمی‌آید به جوش

ای برادر، طفل، طفلِ چشمِ توست
کامِ خود، موقوفِ (۷۴) زاری دانِ دُرست

گر همی خواهی که آن جَلَعَتِ (۷۵) رَسد
پس بگریان طفلِ دیده بر جَسد

(۷۳) بحر: دریا

(۷۴) موقوف: وابسته، منوط، وقفشده

(۷۵) خلقت: جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱

آه کردم، چون رَسَن (۷۶) شد آهِ من
گشت آویزان رَسَن در چاهِ من

آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زَفَت (۷۷) و فَرِه و گلگون شدم

(۷۶) رَسَن: ریسمان، طناب

(۷۷) زَفَت: بزرگ، ستبر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵

اللَّهُ اللَّهُ، گردِ دریاپار (۷۸) گرد
گرچه باشند اهلِ دریاپار زرد

(۷۸) دریاپار: کنارِ دریا، ساحلِ دریا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

زَویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
که دادِ اوست جواهر، که خویِ اوست سَخَا (۷۹)

(۷۹) سَخَا: بخشش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

دمی رسید که هر شوق از او رسد به مَشوق
شهی رسید کز او طوق زر شود هر غُل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاجِ کَرْمَناسْت بر فرقِ سَرَت
طُوق (۸۰) اَعْطِنَاکَ آویزِ بَرَت

قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱

«إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ.»

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(۸۰) طُوق: گردنبد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

فِطَامِ داد از این جیفه دایه تبدیل
در آفتاب فکندهست ظلِ حق غُلُغُل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

تو خوش و خوبی و کان^(۸۱) هر خُوشی
تو چرا خود منتِ باده گشی؟

(۸۱) کان: معدن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰

چون جنین بود آدمی، بُد خون غذا
از نجس پاکی بَرَد مؤمن، کذا^(۸۲)

از فِطَامِ^(۸۳) خون، غذایش شیر شد
وز فِطَامِ شیر، لقمه‌گیر شد

وز فِطَامِ لقمه، لقمانی شود
طالبِ اِشْكَارِ پنهانی شود

(۸۲) کذا: چنین، چنین است

(۸۳) فِطَامِ: از شیر بریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

چو وحی سر کند از غیب، گوشِ آن سَر باش
از آنکه اُنْ مِنْ الرُّاسِ گفت صدرِ رُسُل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۳

بانگ دیوان، گلّه بان اشقیاست^(۸۴)
بانگ سلطان، پاسبان اولیاست

تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور
قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

(۸۴) اشقیاء: بدبختان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۶

این قضا می‌گفت، لیکن گوششان
بسته بود اندر حجابِ جوششان

چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز مر آنها را که از خود رسته‌اند^(۸۵)

(۸۵) رسته‌اند: رها شده‌اند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

تو بلبلِ چمنی، لیک می‌توانی شد
به فضلِ حق چمن و باغ با دو صد بلبل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۰

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنُورِ دیم
میانِ مجلسِ جان حلقه حلقه می‌گردیم

همی‌خوریم می جان به حضرت سلطان
چنانکه بی‌لب و ساغر نخست می‌خوریم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۵

هین خَمْش کن تا بگوید شاه قُل
بلبلی مفروش با این جنس گُل

این گُل گویاست پُرجوش و خروش
بلبلا ترکِ زبان کن، باش گوش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

چو مست باشد عاشق، طمع مکن خَمْشی
چو نان رسد به گرسنه، مگو که لاتاَکُل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۴۵

آینه تو جَست بیرون از غلاف
آینه و میزان^(۸۶) کجا گوید خِلاف؟

آینه و میزان کجا بندد نَفَس^(۸۷)
بهر آزار و حیایِ هیچ کس؟

آینه و میزان مَحکهای سَنی^(۸۸)
گر دو صد سالش تو خدمت می‌کنی

کز برای من بیوشان راستی
بر فزون بنما و، منما کاستی

اوت گوید: ریش و سَبَلت برمخند
آینه و میزان و آنکه ریو^(۸۹) و بند

(۸۶) میزان: ترازو
(۸۷) نَفَس بستن: خاموش و ساکت شدن
(۸۸) سَنی: بلند و عالی
(۸۹) ریو: نیرنگ و خدعه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

تا که هشیاری و باخویش، مُدارا می‌کُن
چونکه سرمست شدی، هر چه که بادا، بادا

ساغری چند بخور از کَفِ ساقی وصال
چونکه بر کار شدی، برجه و در رقص درآ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر
که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پُل

حدیث

«الدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ»

«دنیا پلی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اَوَّل و آخِر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

« همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم،
ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد.
باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید
کجا یابم دگربارش، اگر این بار بگریزم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم، سراسر جان شوم

مجموع لغات:

- (۱) مَسْکَل: مگسل، جدا نشو
(۲) غَلِیْظ: درشت‌خو، سنگدل
(۳) عُنُل: درشت‌گوی، سخت‌آواز

- (۴) سُوْغَسْتَن: گسستن، جدا شدن
 (۵) دُهْل: طبل
 (۶) غَرِيو: فریاد، بانگ بلند
 (۷) سُبُل: جمع سبیل، راهها
 (۸) نَل: پست و زبون شدن، خواری
 (۹) فَرَس: اسب
 (۱۰) جُل: پوشاک چهارپایان، پالان
 (۱۱) دَلْدَل: استر حضرت رسول(ص) که به حضرت علی(ع) بخشید. نماد بُراق
 (۱۲) تَك: دو، دویدن
 (۱۳) عَرِصَةُ قُل: عرصه قرآن
 (۱۴) خَارْخَار: مجازاً دلواپسی، اضطراب، وسوسه
 (۱۵) مَل: شراب، می
 (۱۶) اَمَل: آرزو، امید
 (۱۷) اَمَل: شهری در شمال ایران نزدیک دریا
 (۱۸) مَشُوْق: مورد اشتیاق، معشوق
 (۱۹) طُوْق: گردنبند
 (۲۰) غُل: بند و زنجیر آهنین
 (۲۱) فِطَام: باز شدن از شیر دنیا، باز شدن بچه از شیر مادر
 (۲۲) جِيفَه: لاشه بو گرفته، مردار
 (۲۳) ظِل: سایه، مجازاً پناه، عنایت
 (۲۴) قُل لِّلَّيْلِ طُل: به شب من بگو که دراز باش.
 (۲۵) اُنُّ مِنْ الرَّأْس: گوش در شمار سَر است. حدیث.
 (۲۶) اَنْمَل: اَنْمَلَه، سرانگشت. صناعتِ اَنْمَل یعنی کارهای دستی.
 (۲۷) لَا تَأْكُل: مخور
 (۲۸) غِيْبَكِيْر: گیرنده پیام‌های غیبی
 (۲۹) اِسْتِمَاع: شنیدن
 (۳۰) غَرَض: قصد
 (۳۱) خَرُوْب: گیاه خَرُوْب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی برآید آن را ویران می‌کند.
 (۳۲) پَنَبَه اندر گوش کردن: کنایه از بستن گوش و ترک شنیدن
 (۳۳) دُون: پست و فرومایه
 (۳۴) فِكْرَت: فکر، اندیشه
 (۳۵) دَسْت خَائِيْدِن: دست گزیدن؛ به دندان گرفتن دست به علامت حسرت و پشیمانی
 (۳۶) گَوْل: احمق، نادان
 (۳۷) سَمْع: قوه شنوایی
 (۳۸) گوش‌وار: مانند گوش
 (۳۹) گوش‌واره
 (۴۰) لَوْحِ مَحْفُوْظ: علم بی‌کرانه پروردگار، اشاره به آیه ۲۲، سوره بروج (۸۵)
 (۴۱) صَبِيْح كَاذِب: بامداد دروغین، صبحی است که قبل از صبح صادق چند لحظه ظاهر و سپس ناپدید می‌شود و دوباره تاریکی همه‌جا را می‌پوشاند.
 (۴۲) اَفْل: افول‌کننده، زایل‌شونده، ناپدیدشونده
 (۴۳) صَبِيْح صَادِق: بامداد راستین
 (۴۴) بُن: ریشه
 (۴۵) بَسَاط: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره
 (۴۶) قَبِيْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
 (۴۷) آتَشِدَل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال
 (۴۸) قَلَاوُوْن: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
 (۴۹) اِشْكِسْتَهْپَا: ناقص
 (۵۰) فَايْت: از میان رفته، فوت شده
 (۵۱) سَقَام: بیماری
 (۵۲) بِيْكَار: کار بی‌مزد
 (۵۳) بِيْسْتِي: بایستی

- (۵۴) اَوْحَدٌ: یگانه، یکتا
 (۵۵) دَدٌ: حیوانِ دَرْتَدَه و وحشی
 (۵۶) مُدَامٌ: شراب
 (۵۷) چَفْسِیدَه‌ی: چسبیده‌ای
 (۵۸) صُنْعٌ: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان
 (۵۹) دَمْدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب
 (۶۰) رُدُّوْا لَعَادُوْا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.
 (۶۱) طَاقٌ و طُرُنْبٌ: شکوه و جلال ظاهری
 (۶۲) قَلَاوُوزٌ: پیشاهنگ، راهنما
 (۶۳) خَسَنٌ: آزدن، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است
 (۶۴) لگام: افسار
 (۶۵) فاریس: سوارکار
 (۶۶) مُسْتَعْنَى: ثروتمند، توانگر
 (۶۷) اِسْکِیزَه زدن: جفتک انداختن، لگد پراندن چهارپایان
 (۶۸) تاقِت: تابید
 (۶۹) مَشَارِقٌ: مشرق‌ها
 (۷۰) بی‌چون: بدون چگونگی
 (۷۱) اَلْفَتٌ: انس گرفتن، دوستی
 (۷۲) اُدْعُوْا: بخوانید
 (۷۳) بحر: دریا
 (۷۴) مَوْقُوفٌ: وابسته، منوط، وقف‌شده
 (۷۵) خَلْعَتٌ: جامهٔ دوخته که از طرف شخص بزرگ به‌عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود.
 (۷۶) رَسَمٌ: ریسمان، طناب
 (۷۷) زَفَتٌ: بزرگ، ستبر
 (۷۸) دریاپار: کنارِ دریا، ساحلِ دریا
 (۷۹) سَخَا: بخشش
 (۸۰) طُوقٌ: گردن‌بند
 (۸۱) کان: معدن
 (۸۲) کَذَا: چنین، چنین است
 (۸۳) فِطَامٌ: از شیر بریدن
 (۸۴) اَشْقِیَا: بدبختان
 (۸۵) رَسْتَه‌اند: رها شده‌اند
 (۸۶) میزان: ترازو
 (۸۷) نَفْسٌ بَسْتَنٌ: خاموش و ساکت شدن
 (۸۸) سَنَى: بلند و عالی
 (۸۹) ریو: نیرنگ و خدعه